

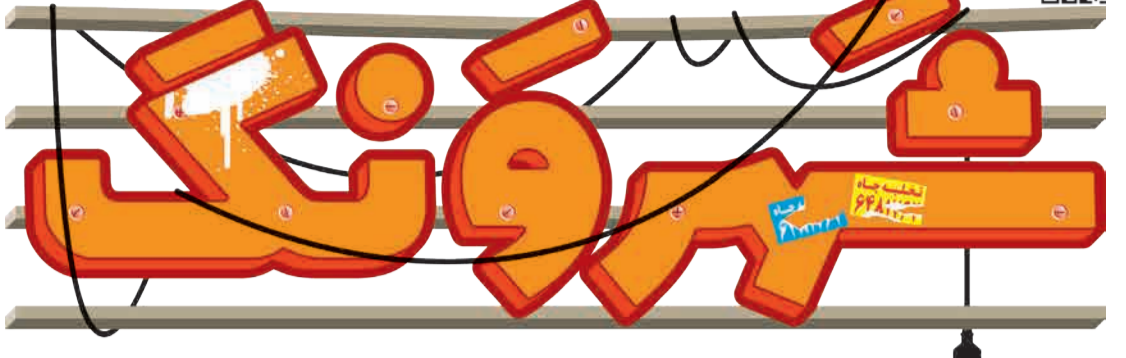
تماشاخانه

کیوان زرگری | کارتونست | keyvanzargari@yahoo.com



پیراگتتم: به ماشد عرصه تنگ
جز شکیبایی چه باشد راهکار؟

صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره هفتصد و هفتاد و یکم



شهر ونگ

تقدیم به همه نجاتگران بی نشان

چند روز که به هوش آمدم، گفتم: «فضیه چی بود؟» گفتند: «خوشبختانه آزمایش‌های اولیه موفقیت آمیز بود. فعلا برو تو قفسست تا دوباره صدات کنیم.» گفتم: «چی واسه خودتون نفت می‌دید؟ مگه خرس قهوه‌ای شکار کردید که بکنیدش توی قفس؟» بدش اما تا قفسم را از دور دیدم، دیگر حرف اضافه ندم و با اشتیاق زیادی پریدم داخلش. بعد از چند روز دوباره آمدند سراغم و یک آمبول عضلانی کت و کلفت دیگر بهم زدند و دوباره چند روز خوابیدم و اونها توی این چند روز قفسنگ همه چیز را ازمایش کردند و بعدش دوباره کردند توی قفس خوشگلم. خودم که چیزی یادم نمی‌آید، اما اینها می‌گویند چند دیوانه خطرناک و زنجیری بوده‌ایم که فرار کرده و آن روز جمع‌آوری شده و تحویل مرکز داده شده بودیم.

روزنوشته‌های برزو

آدورنو

کوتاه. یه موش کلیشه‌ای. یه پرشین تیبیکال بهمن‌ماهی. حالا اسمش چیه؟ آدورنو! خدایا منو گاو کن. بابا خفن، ته فلسفه، جامعه‌شناس شهیر! اسمشو که فهمیدم گرفتم همونجا جلوی صاحبش مثل سگ زدمش. به خود اقا خیکیه هم به پخی کردم که چند قدم رفت عقب. آخه این اسمم گذاشتی واسه این بدبخت فلک‌زده؟ آدورنو چرا خاک گلدون رو کنسیدی؟ آدورنو نباید این شیرینی‌ها رو لیس می‌زدی! آدورنو، نباید کف سنگ توالت ایرانی چرت بزنی! صاحباش که رفت، دست اقا ملوسه رو گرفتم و بردم تو اتاق. گفتم: ببین، تا شب تحمالت می‌کنم، گنده‌بک که خوابید لای درو باز می‌کنم و می‌زنی به چاک جاده، مفهومه؟ آدورنو با اون چشم و ابروی دخترانه نگاه کرد و چیزی نگفت. این بود که باز یه فصل گرفتم زدمش. بابا یه تونی به خودت بده مردا! یه چنگی، گازی، گاردی، چیزی. دلم سوخت براش. شب که استاد مانیا رفت کپه‌لالا، آدورنو رو بردم آشپزخونه. باید راه مینداختمش. گفتم: درس اول، چیزی که بزاق ما روش نباشه جاش تو خونه نیست، بپر همه قاشق چنگال‌ها رو لیس بز.



شهر ونگ

شهر زیبا

پس چرا این فروردین تموم نمیشه؟

حسام حیدری
طنزنویس

در کتاب‌های موثق علم فیزیک آمده که جناب آقای انیشتین، نظریه معروف خود در رابطه با نسبیت و کش آمدن زمان را درست در یکی از همین روزهای هفته سوم فروردین ماه و در حالی که داشته تو اداره آمیرزا بازی می‌کرده و با خودش غر می‌زده که: «پس چرا امروز تموم نمی‌شه، کارت بز نم برم خونه» کشف کرده. یعنی آن قدر که این دو هفته آخر فروردین کش می‌آید، پیر پیتزا کش نمی‌آید. شما اگر با ماشین حساب محاسبه کنید، می‌بینید که حدود ۲۰ ماه از لحظه سال تحویل و شروع سال ۹۸ گذشته ولی همچنان در اواسط فروردین هستیم و اصلا جلو نمی‌رویم.

یعنی دقیقش این طوری است که از روز اول عید تا سیزده به در تقریبا چهار پنج ساعت طول می‌کشد ولی از فردای سیزده تا آخر فروردین چند ماهی ادامه دارد. حالا شاید سوال کنید که چه کار به فروردین بیچاره داری؟ و مثلا فکر کرده‌ای که در اردیبهشت برایت گلکاری کرده‌اند که منتظرش هستی؟ که باید خدمتتان عرض کنم: نه مطمئنم که در اردیبهشت و بقیه ماه‌های سال هم همین بدبختی که هستم، باقی میمانم ولی از آن جا که طنزنویس جماعت پس از مدتی اخلاقیات پدران پیدا می‌کند و به هر چیزی که دم دستش می‌رسد (از کلید کولر گرفته تا سر تو گوشی بودن فرزندان) باید گیر بدهد، گفتم یک گیری هم به فروردین بدهیم. البته از شما چه پنهان که سوزده درست و حسابی هم نداریم. یعنی یک چیزهایی داریم که نباید در موردشان حرف بزیم. یک چیزهایی داریم که نمی‌خواهیم در موردشان حرف بزیم. یک چیزهایی داریم که می‌خواهیم در موردشان بنویسیم ولی خودشان دوست ندارند در موردشان بنویسیم.

یک چیزهایی دیگری هم هستند که اگر در موردشان بنویسیم، جیز می‌شویم و خلاصه هرچی اخبار و اتفاقات را بالا و پایین می‌کنیم، می‌بینیم که جز اخبار تکراری و روتین سیل و اختلاس و گرانی و بدبختی، خیر دندان گیری که بشود در موردش نمک ریخت و مشکلی هم پیدا نشود، وجود ندارد. تو فضای مجازی هم که همه چیز تکراری و مثل همیشه است: «کار زشت بازیگر معروف در حضور داور جنجالی برنامه عصر جدید»، «این پسره حتی به باباش هم رحم نکرد»، «وای وای بیا ببین چطوری از دختر مورد علاقه‌اش خواستگاری میکنه» و غیر از این خبرها، چیز دیگری پیدا نمی‌شود. گذشته از اینها، جیبمان هم حسابی خالی شده و همین طور لحظه شماری می‌کنیم که آخر ماه برسد و این چندرغاز حق التحریرمان را بگیریم و اجاره خانه و چند تا قسط باقیمانده را پرداخت کنیم تا شاخص امید به زندگی مان چنددرصدی برود بالا. هرچند که با شروع ماه جدید و خالی شدن جیب باز افت خواهد کرد.

شهر فرنگ | محسن ظریفیان | کارتونست

فلکه اول

تا صف دیدید، نپرید توش! | **شهاب نبوی** | چند وقت پیش، همین که دیدم یک‌جا مردم جمع شده‌اند و صف تشکیل داده‌اند، رفتم جلو و طبق عادت همیشگی ام گفتم: «تفر آخر کیه؟» و چون صف چندان طولانی نبود، پشت نفر آخر ایستادم. صف جالبی بود. همه خیلی ساکت ایستاده بودند تا نوبتشان شود و از فشار آوردن به هم و جلو زدن از یکدیگر هم جدا خودداری می‌کردند. نوبتم که شد، اسم و فامیلم را پرسیدند و شماره و آدرس را گرفتند و گفتند: «کسی تا این جا آوردت؟» گفتم: «خودم.» با هم پیچ کردند و بعد گفتند کار تو را باید زودتر از بقیه راه بیندازیم. سریع دست و پام را گرفتند و یک نفر هم یک آمبول عضلانی کت و کلفت بهم زد. بعد از



شهر ونگ